



شماره ششم دوره سوم

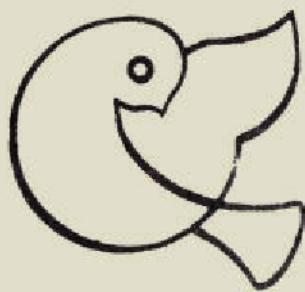
٥٦



فروض

شریه مخصوص نونهالان

”خدا ما این اطهال در دانه اند
سے بیش صد غایت پرورش ده
حضرت عبدالحسین“



سریه مخصوص نونهالان
زیر پظر بجهة ملی سریه نونهالان بهائی

سُوَّا نَّهَـ

ای نہال بستانِ الٰی شکر کن حضرت سچون اکہ در جو بیا

حدایتِ کبری رویدی و بر شحاتِ سحاب عنایت نشوونا

نمودی حال وقت آن است که برگ دشکوفه نمایی و

بار و مرجحشی و در شاخار حیقت بکمال ترین جلد و میا .

ع ع

١٥٢



بچه‌های عزیز الله‌الملئ

برف آمده است و کجا دارد برف می‌آید و کجا
می‌خواهد برف بسیار، کی باران می‌بارد،
کجا باران می‌بارد، چه کسانی سردشان است
، چه کسانی سردشان نیست، چه کسانی گرما
است، پلی سرش اینکان می‌داد و هر چند
وقت یکبار می‌گفت: «جیک» یعنی که «خوب»
والبته این لغت برای گنجشک‌ها گاهی هم معنی
«عجیب!» دارد) من هم که می‌دیدم بخششان
خیلی گرم شده، صدایم درمی‌آمد که: «آخرچه
فااید، همه اش سرجایت بنشینی و یکی باید
برایت چیز تعریف کند؟» یک روز موقعي که
حرفها یمان به اینجا رسیده بود، سروصدای
حرفهمان را قطع کرد: «تالاپ... تلوپ...
ثالاپ... شلوپ...» آه!... این کامی ا
که دارد می‌آید. چه کسی جزاومی تواند اینقدر
با سروصداره ببرود. آقا کلااغه که با کامی زیاد
میانه خوبی ندارد صدایش را مذکوه «قاد
قاد» یعنی که، باز پیدایش شده. و تکان خورد
که بلند شود و برود اما پلی بزوختگاهش

امیدوارم خوش خرم باشد و مثل
من از آمدن بهار قشنگ، خوشحال.
البته زمستان هم خوب است ولی تقصیر
من نیست، هر چه باشد من یک کبوتر هستم
و کبوتر ها زمستان را خیلی دوست ندارند.
مواظب باشد این حرف را "پلی" نفهمد
چون داد و هوارش درمی‌آید که: من هم
گنجشک هستم پس چطور است که از زمستان
خیلی هم خوشم می‌آمد. بین خورمان باشد
پلی زمستان را برای این دوست داشت که
همه اش می‌خوابید و جرخوردن و خوابیدن
کاردیگری نداشت. بخصوص از وقتی که با این
آقا کلااغه رفیق شده بود دیگر کسی حرفی نمی‌نفعد
بعض تا شب در لانه مستظرمی ماند که صدای
آقا کلااغه را بشور. آن وقت سرش را می‌آورد
بیرون و می‌گفت: «تاژه چه خبر؟» و آقا
کلااغه می‌گفت: «قا قا» یعنی چه بگویم از این
همه خبر، و بعد شروع می‌کرد که منی دام کجا



که: بابا، این کامی آنقدر حاهم که نکری کنی
خطرونا ندیست. آنوقت کامی گفت: «خبرتازه
راشیده اید؟» آفا کلاعه گفت: «قا...قا...»
یعنی که: «بعله... شنیده ایم.» ولی من با
علاقه پرسیدم: چه «خبری؟» و پیلی گفت: «جیل»
یعنی که: «عجب!» منظورش را فهمیدم.
می خواست بگویید تو که می گفتوچه فایده دارد
کسی بشنید و به خبرهای دیگران گوش کند
کامی پرسید: «مثل اینکه باز حرف تان شده است»
آفا کلاعه شروع کرد و قاره قاره کنان مطلب را
گفت و بعد کامی گفت: «یک اتوبوس بزرگ
آمد و سط مدرسه ما اسمش هست «کتابخا
سیار» و توانیش پراز کتاب است. فرار است از
فرد اشروع بکار کند. یعنی ما از فرد امی توانیم
کتابها بیش را بگیریم و بخوانیم». بعد هم در
حالی که اخمهایش ادرهم کشیده بود گفت:
«سینامی گویدمی تواند شبی یک کتاب بخواند
ولی من این کار را هیچ روزت ندارم .
این درست مثل همان می ماند که آدم هم



و من فهمیدم از اینکه ماسرمان به حُر
کتاب بند باشد زیاد خوشحال نیست، آخر
آنوقت کسی نیست که به حرفهای او گوش بهد
فردا بعد از ظهر وقتی مدرسه ها تعطیل شد
پلی و کلاغ سیاهه و من منتظر کامی بودیم .
هئه چه ها آمدند و رفتند، اما از کامی هیچی
نیود. راشتیم نگران می شدیم که یکد فعه
صدای کفشهای کامی بلند شد و بعد خودش
پیداشد. یک کتاب رستش بود و داشت
ورق می زد آنقدر حواسش پرت کتاب بود

منتظر بماند یکی برایش خبر باورد.» پلی
با عصبانیت گفت: «ولی من نمی فهمم شکا
این کار چیست؟ مثلاً من اینجا سهانشسته ام
داز برف و سرماد لتنگ و ناراحت هستم ،
یکد فعه آفا کلاعه از راه می رسد و قارقارکه
یعنی بهار دارد می آید و همه درختها را رنگ زند
و گنجشک های بیرون می آیند و دوباره همه چیز
شروع می شود» کامی باناراحتی گفت: «ولی
آخر خبرهای توی کتاب به راحتی خبرآوردن
کلاغ سیاهه نیست . باید بنشینی پشت
میز و کتاب را دست بگیری ورق بزند و
خوانی و حواس است راجع کنی تا خبرهای توی
کتاب را بفهمی . این خودش یک دنیا کار و
زحمت است .» من گفتم: «بیا امتحان کنیم
فردا نوبتی از کتابهای کتابخانه را با خودت
بیا و در آن را برای ما بخوان . آنوقت همه
خواهیم فهمید که کتاب خواندن چطور
کاریست ..» همه موافق بودند جزو کلاغ سیا
که گفت: «قاقا قا لیعنی «چه کاری است»

جمع می‌کنم.“ و موشهای خنده دیدند. اتفاقاً آن سال زمستان خیلی سرد بود و طولانی شد. غذای موشهایم کم شده بود را زمزماناً راحت بودند. آنوقت به آقاموش گفتند: «خوب، تو که نور آفتاب را جمع کرده بودی پس کجاست؟» آقاموش آنها را به دور خودش جمع کرد و برایشان شعر قشنگ را جمع به آفتاب خواند. آنقدر قشنگ، که موشهای گرمی آفتاب را حس می‌کردند. بعد برایشان از زیبائیها و نگاهها

حرف زد، آنقدر قشنگ که موشهای سخنی هارا فراموش کردند. آخر می‌دانید آما موشهای مایات شاعر بود. کامی ساكت شد. بعد پرسید: «خوب، چه طور بود؟» آفکله گفت: «قيق» یعنی که: به موشهای نفی شود اعتماد کرد. تپی پرسید: «توی آن کتابخانه کتاب شعر هم را ندی؟» من گفتم: «راستی که هیچکس جز کتاب نمی‌تواند چنین خبرهایی از دنیای موشهای برای مایاورد. مثل اینکه ما هم سرمای هوارا فراموش کردیم.» کامی بلند

که آگرسرو صدای تپی نبود، محکم به درخت لانه مامی خورد. آفکله گفته: «فاق فاق» یعنی: «نگفتم، کتاب خطرناک است.» کامی گفت: «کتاب را گرفتم، همه اش را هم خوانده ام.» تپی گفت: «قرار بود آنرا برای مامخواهی.» کامی گفت: اشکالی ندارد. حالا قصه اش را برایان تعریف می‌کنم و بعد شروع کرد: (یکی بود یکی نبود، سالها پیش در گوشه‌ای از دنیا موشهای زیارتی بخوبی و خوش باهم زندگی می‌کردند. همه باهم کاری کردند و برای زمستان غذا جمع می‌کردند. اتا یکی از این موشهای مثل تپی ما با آنها دنیا کار نمی‌رفت و صحیح که بسیار می‌شد به قدم زدن در زیر آفتاب ر رخشان و گرش در میان باغ‌های پرداخت. البته موشهای دیگر نراحت می‌شدند و می‌گفتند: «آخر تو نمی‌خواهی کار کنی؟» آقاموش مانکاهی به آنها می‌کرد و می‌گفت: «من دارم کاری کنم.» وقتی می‌پرسیدند: «چکار؟» می‌گفت: «دارم برای زمستان، آفتاب و گرمی و زنگ وزیبائی

دارد . بهر حال تپی معتقد است که نقاشی کردن هم یک جوهر شعر گفتن است در حالی که نتوی می گوید شعر گفتن یک جوهر نقاشی کردن است . نقاشی های این دوستانمان رسیده است : فرحناز مشیریان (طهران) - افسون راعی (مشهد) - شاهین و شکوفه موسوی (اصفهان) فرشید و فرهنگ و مژگان اسکندری و بابک رحمانیان و پریسا فاثیان (گندکاوس) سهیل عبدالی (قروه کورستان) و بهمن صفائیه (از صفائیه هندیجان) و دوستانم در نیشابور : عطاء الله وبهیه و مژگان متله و سوسن حسین آبادی . سپیده روحانی که همیشه نامه هایش از کنیا (افریقا) یزد تازگیها از ولایات شهر (نزدیک اصفهان) نامه نوشته است : « حال منزل مار رولای شهر آت برای مدرسه به اصفهان می رویم و برای درس اخلاق به نجف آباد .. » و عهدیه و فرهنگ زمانی که از هشتگر نامه می نوشتند این دفعه نامه شان از هند وستان رسیده

شد ، کتابش را زیر بغلش زدو گفت : « فرا ، صحیح اول وقت باید بروم توی آن کتابخانه شاید یک کتاب شعر پیدا کنم . »

* * *

حالا برویم سراغ نامه های دوستان خوبما که از دور و نزدیک رسیده است . طهمورث زیاری را ز افتر - فیروزکوه دماوند (فوج لٰٰ رضائی (از سو سنگرد) شعرهای جالبی گفته اند و فرستاره اند که به کامی و تپلی داره ام تا نظر شما درباره آنها بگویند (آخر مدتی است که کتاب شعر می خوانند) البته تپلی حال معتقد شده است که آگرچه ها و گوشه هایمان را خوب باز کنیم تپلی که همه جا پراز شعر است و می توانیم خیلی شعر طرزی بگوئیم و چند روز پیش هم خودش شعر نیمه کارهای گفته است که اینطور شروع می شود « جیک وجیک وجیک وجیک » یعنی « شکوفه صورتی و مورچه بالدار » اما بیشتر دوستان خوبم با نامه هایشان نتفا نیز فرستاده اند . مثل اینکه نقاشی را بیشتر دوست

نامه و نوشه‌های زیادی هم از این دوستان با او فایم رسیده است: امیس و آتوسا و آرتمیس کورش (طهران) فرهنگ محمدی (خرمشهر) ندیم میثاقیان (هند و سтан) ابرج و بیژن بهامین - فرهنگ صهبا «صفهان» لاله مهدی نژاد (سندر عباس) فریبز سیتو و رشازنداراک) مژگان و همن (طهران) و فرزانه موسوی و فرزانه اسکندری روشن و همکاران همیشگی و پرکارم.

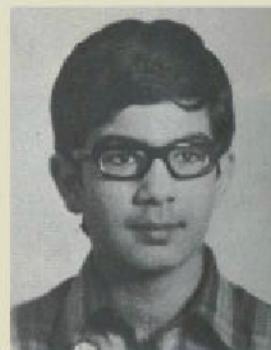
است و در مورد محل کار تازه شان یعنی شهر «کلابور» چیزهای جالبی نوشته اند: «مردم اینجا خیلی حیوان دوست هستند. در بازارها اینجا آگنجشکها بدون اینکه بررسند از جلوی پای آدم رانه برمی چیزند ...» تپلی می گوید البته اینجا هم مردم ما آگنجشکهای اراده دارند آنقدر که اگر آگنجشکی از جلوی پایشان رانه بردارد فوری آنرا می گیرند و دیگر نمی گذارند بروند و می گذارندش در قفس آخر این چه جور دوست را شتی است؟



رامین رزانی



شدمه مجیدی



سعید مجیدی

ملک اعضای هیئت تحریریه مجله «ندای مهاجر» از اسپانیا، کی از گروههای بین‌الملل مسابقه روزنامه نگاری

تعاشیای مجله از گذر محسنا

آدرس: طهران - صندوق پی ۱۴-۱۲۸۳ - صحا

دعا

فرانس خیلی چیزها راجع به حضرت عبدالبهاء شنیده بود. از حکایتهای زمان کورکیشان تادورانی که در عکازندانی شده بودند. مادرش برای او گفته بود که چطور حضرت عبدالبهاء مجبور شد بودند سالهای سال در عکا بمانند و حالا بعد از مدت‌های برای آشنایی کردن مردم به ریاست بهائی به کشورهای مختلف می‌رفتند.

فرانس می‌دانست که حالا هیکل مبارک به شهر آنها آمده‌اند. دکترها به حضرت عبدالبهاء گفته بودند که نباید تامدی فرمایند، چون حالشان زیاد خوب نبود. ولی هیکل مبارک توجهی به این صحبت‌هایی کردند و می‌گفتند حال ای پسر از ساله‌ای که فوست می‌شود و تبلیغ کردن را پیدا کرده‌ام نباید آنرا به این زوری از دست بدشم.

فرانس یکبار دیگر فوت و ازلای کتاب



· حتماً زندان خیلی سخت بوده است .
فرانس با اینکه به عنکبوتی نزدیک بود فکر کرد که بخوبی می تواند آنچه را بیار بیاورد از روی داستانهای که مادرش برایش تعریف کرده بود . حقیقتی می توانست حضوت عبدالبهار را ببیند که در حیاط جلوی عمارت مشغول قدم زدن هستند . فرانس فکر کرد که چه خوب بود اگر تمام دوستانش هم حضور عبدالبهار را از نزدیک می دیدند و با ایشان حرف می زدند .

بعضی رسانیدن بخانه فرانس رفت توی اتفاقش و در رابست . مادرش می داشت فرانس دارد دعای کند .

از : مهداد صنیعی

مادرش عکس حضرت عبدالبهار ابرداشت و نگاه کرد . آخر قرار بود فردا با مادرش به هتلی که هیکل مبارک بود ندبرونده خیلی از بچه ها فرار بود باید چون حضرت عبدالبهاء بچه ها را خیلی دوست داشتند و حتماً از زیدن آنها خوشحال می شدند . مادر فرانس به او گفته بود که برای سلامتی هیکل مبارک دعا کند ولی فرانس که دلش نمی خواست حضرت عبدالبهاء بجای یگوی بجز شهر آنها بروند مخصوصاً هر روز یادش می رفت .

هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که فرانس از خواب بیدار شد و فوراً دست و صور ترش شست و لباسش را پوشید .
هتل پر بود از بچه ها که با پدر و مادرش آمده بودند . وقتی فرانس حضور عبدالبهار را دید فکر کرد آن عکسی اکه در لای کتاب مادرش ریده است باید مربوط به خیلی قبل باشد .

لُقْسَه بِرَأْيِ خَدْمَتِ اَمْر

نو نهالان و نوجوانان عرب زبانی

هه شما بخوبی می داینده در جامعه بهائی هه افراد حقی کورکان خرد سال عضو فعال هستند یعنی برای پیش رفت رو حیانی خود شان و پیش رفت امر بهائی کوشش می کنند مثلاً شاید درس اخلاق و جشنها و احتفالات امری و جلسات صاف نوزده روزه می روید و هر روز دعا و مناجات می خوایند و کلمات مکونه را از حفظ می کنند و سعی می کنند در اخلاق و رفتار و پاکیزگی و بارگرفتن درس های مدرسه و هنرها و صنعت های دیگراز هه هم الان و هشآگران خود بهتر و جلو تر باشد . اینها هه نشانه آنت که شما عضو فعال و مفید برای جامعه بهائی هستید زیرا وجود شما و رفتار شما مایه سر بلندی و پیش رفت امر بهائی می شود .

چند ماہ پیش بیت العدل اعظم الله برای بهائیان ایران پیام فرستادند :

بیت العدل اعظم که مرکز جهانی امر بهائی و راهنمای ماحستند در این پیام می فرمایند :

«تبلیغ امرالله و انتشار کلله الله از اعظم فرائض اهل بها من دون استثناء است هر کس حتی طفل صغیر ... نیز می تواند قدمی در راه تبلیغ بردارد و خدمتی را تعهد نماید بارهابه محترم رسیده است که با طفلان خرد سالی که تربیت روحانی یافته درس ادب و اخلاق آموخته اند بجذب تقلیل معلم و دوستان و والدین ایشان تادرگشته اند»
بیت العدل اعظم در این پیام می فرمایند، هر فرد بهائی باید سعی کند دیگران را با امر بهائی یعنی با پیام حضرت بهاء الله آشنا کند و آنها را تبلیغ نماید و هه افراد بهائی موظف هستند که تبلیغ کنند حقی کورکان خرد سال زیرا بسیار اتفاق افتاده است که کورکان بهائی چون به درس اخلاق می روند و رفتار و اخلاق روحانی دارند تو انتهه اند معلم و دوستان و هشآگری های خود شان حتی پدران و مادران آنها را با امر بهائی آشنا کند و آنها را تبلیغ نمایند . زیرا اخلاق و رفتار خوب کورکان بهائی و محبت و دوستی واقعی که به دیگران دارند و پاکیزگی و ادب و هر ت بودن آنها نوجه دیگران را جلب کرده است و سبب دوستی شده و با علاوه قمندی خواسته اند که با امر بهائی آشنا شوند .

بیت العدل اعظم الله از ما خواسته اند که هر کدام برای خودمان یک برنامه بنویسیم که برای تبلیغ و برای خدمت

تصمیم داریم چه کارهای انجام دهیم و سی کنیم ها نظر که هر روز برنامه هفتگی درس های مدرسه رانگاه می کنیم

و آنچه را لازم است انجام می دهیم این برنامه رانگاه کنیم و آنچه را تصمیم گرفته ایم مرتب انجام دهیم .

در این برنامه می توانیم تلاوت مناجات و نماز و دعا را صحیح و شب و حاضر کردن درس های درس اخلاق و هر یاری و محبت به دوستان و شاگران مدرسه و کمک به اطفال و شاگرانی که ضعیف هستند و حفظ کردن کلمات مکونه و کمات کردن به پدر و مادر و افراد خانواره و از همه همین معرف امر بهائی به دیگران و سعی را شاگران آنها با آن رفع و تعالیم و بیانات مبارکه حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء را بعنوان هدفها و کارهای که می توانیم انجام

دهیم بتویم و مرتبًا این کارهارا انجام دهیم . باید بخاطرداشته باشیم که هدفهای ما باید رقیق و روش
و عملی باشد تا هر روز یا هر هفته بدانیم چه کارهای انجام دهیم .

بعنوان نمونه برنامه و نقشه ای را که سالبیات‌کهنمودی برای خودش درست کرده است نا مرتبادر تبلیغ و
مهاجرت خدمت کند برایتان می‌فرستیم . سالبیات در زاهدان زندگی می‌کند و از روستان و خوانندگان باوفای
ورقا و از شاگردان خوب درس اخلاق است . شما هم سعی کنید هرچه زودتر برای خودتان نقشه و برنامه
برای خدمات امری و برای تبلیغ نهیه کنید تا بتوانید به اجرای دستوریت العدل اعظم موفق شوید .
موفقیت فرد فرد آن عزیزان دل و جان را آرزومندیم .

حیث مثاولین قاره‌ای در غرب آسیا

نقشه سالبیات‌کهنمودی ۵، ۷ ساله شاگرد اقل کلاس در قسم
درس اخلاق

تبلیغ

- ۱- من هر روز صبح یک مهابات برای اجرای نقشه می‌فرانم :
- ۲- من مرتب مجله مرقا را می‌فوانم :
- ۳- من دو گتاب کوچک بهایی می‌خرم و آن مرقت می‌فوانم :
- ۴- من تا آخر نقشه تمام پولهای عیدی فردرای به حفل نواهم دارم :
- ۵- من در جشن سویلدم که روز بیستم فروردین است ۳ نفر از
دوستان مسلمان خود را دعوت می‌کنم و ۳ جلد مرقا به آنها می‌دهم
که بخواهند و می‌توانند من درست و مرقا شوند :

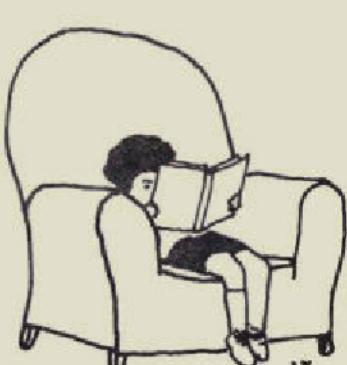
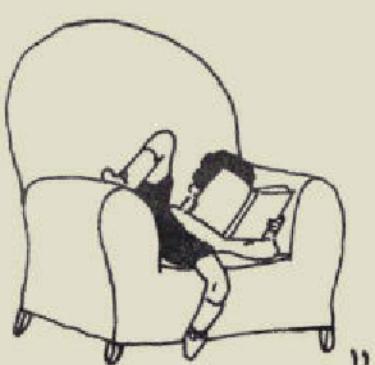
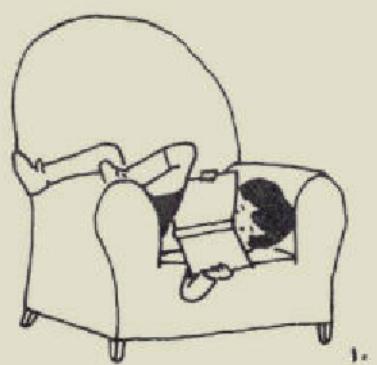
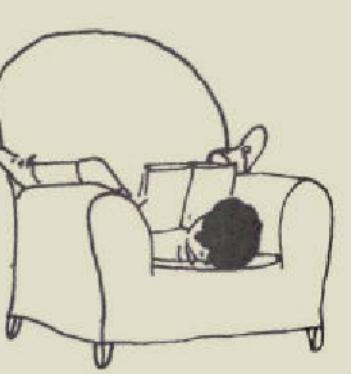
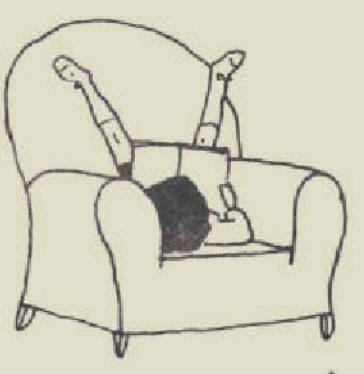
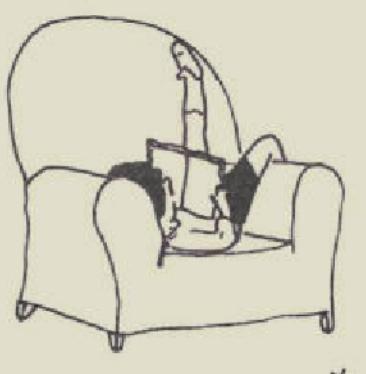
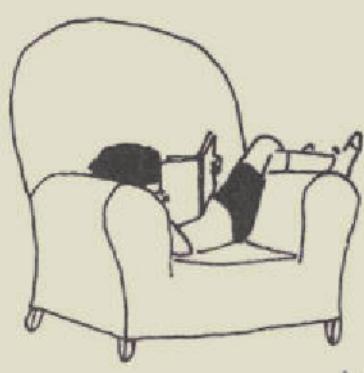
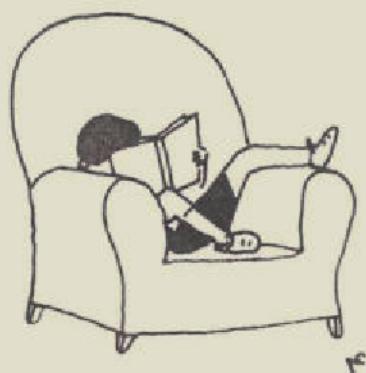
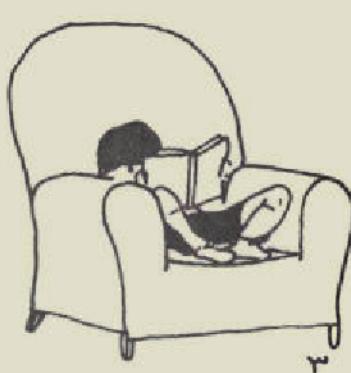
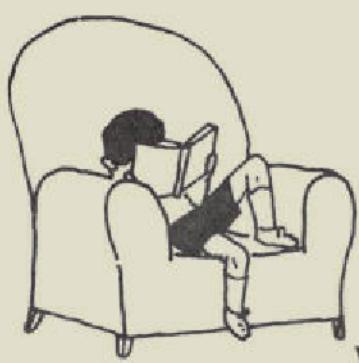
مهاجرت

- ۱- من هر روز زیور بدهی همچنین موظف خود را برای سلامتی مهاجرین
عذر نیز فراهم خواهند:
- ۲- برای تبادل ایده های مهاجرین خاش و سوران هر سال می سرسی مجله
ورقانی فرم و می فرمسم:
- ۳- من هر جمله که درین اتفاق من رو می دارد پردازشی
فود را بخوبی مخفف فراهم خواهد:

حالات

۹ تاریخ به ۹/۹/۳۵





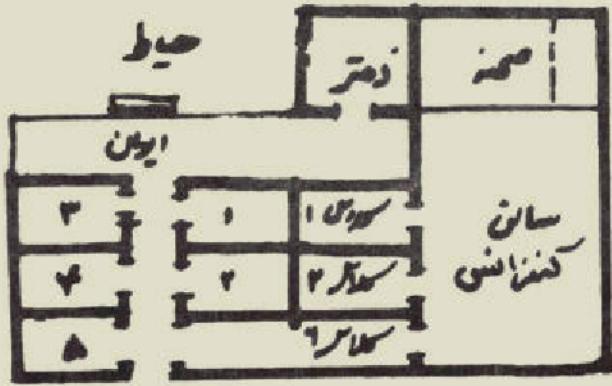
مدرسہ بھائیان عشق آباد

حتماً شما مردم سوم در فاصله «مدرسہ بھائیان عشق آباد» را خوانده اید و مثل من آرزوکرده اید که کاش آن زمان بودید و آن مدرسہ را می دیدید. صحنهای زودرا که بجهه های مدرسہ می رفستند کلاتهای درس را وعصره هارا... یکی از کسانی که در کورکی در آن مدرسہ درس خواند است هم اینها ابراهیمان نوشته است:

الف - ب - پ - پ



نحویاً ۵۵ سال پیش بود و من شاگرد کلاس
اول بودم. یک روز صبح که به مدرسہ می رفتم
در خیابان، پرسی سنگی بسویم پرتاپ کرد
که راست خورد بالای چشم روی پیشانیم
و تعام پیراهن و شلوار کنانی سفیدم از خون
سرخ شد. آقا عبد العلی کویم اف که درس
پیاره رو آن دست خیابان داشت می رفت
این ماجرا را دید و مرا و آن پسر را به کلانتری
برد. پاسبان گفت «چه شد؟ آقا عبد العلی
گفت: «این پسر با کمال ادب داشت می رفت
مدرسہ اش و این پسر را دیدم که سنگی
پرتاپ و این طور خون آلو دش کرد.»
پاسبان رو به من کرد و گفت. «خوب، تو
هم می بایست اورامی زدی.» جواب دادم.



شكل ولی در جنوب غربی مشرق الاذکار بور. اطاوهای مدرسه وسیع، وسائل تحصیل مناسب و هوا بسیار مطبوع و خنث بود (چرا که در جوار مشرق الاذکار بود). حرفی می‌گوئیم و حرفی می‌شنویم باشد گفت که با غ اطراف مشرق الاذکار از زیبائی و سبزی و خرمی باکل و شکوفه‌های فراوان در محکمۀ بسیار وسیع، بنهایت قشنگ و بی‌نظیر بود. ^{۱۹} طاوس رپرید بهشتی، هم در این با غ چتر پرهای خود را باز کرده گردش و خود نمائی می‌کردند. مشرق الاذکار دارای چنین ضلع بود که رو بروی هشت ضلع آن با غچه‌های بسیار بزرگی فرار داشت و در وسط هر با غچه یک حوض پراز آب لال با فواره و چراغ رنگی در زیر آن. در اطراف

«اگر من همی زدم با او تفاوتی نمی‌داشتم.» ... بهر حال بعد از ختم ما جرا و بستن زخم‌ها یم همراه آقا عبد العلی به کلاس فتح نام سرو صورتی باندیشی شده بود و فقط یک چشم دیده می‌شد. آن وقت‌ها آقامیرزا محمد ثابت معلم و ناظم کلاس ما بود. پرسید «چه شده؟ شیطانی کرده است؟» آقا عبد العلی ما جرا را گفت و بعد از قدری صحبت درس ارادمه یافت. در ضمن از من هم درس پرسیدند، چون خوب جواب دادم یک ورقه حسن اخلاق درجه یک که بالای آن «الله الہی» وزیر آن آفرین بخط درشت نوشته شده بود به من داند وقتی با آن هم باندیشی به خانه رفتم مادرم خیلی هول کرد.

مدرسه پرانه بهائیان عشق آباد در حدود شصت سال پیش در جنوب شرقی مشرق الاذکار عشق آباد واقع بود است. مدرسه رخترانه هم تقریباً بهم تا

شمغارهای با غیابی شده منظم و خرم و رازدیدهای

طراحی شده برای گلهای پرشکوه بروپا بود.

سروها و صنوبرها هر کدام سرمه اوج کشیده

بازیابی خود به دیگران می نازیدند! در عین

حال همه اینها دست بدست راده وحدتی را

ایجاد کرده بورند که در نتیجه هم آهنگی آنها

محبی سرشار از عطرگل و نسیم بهشتی ایجاد شد بود

این بود محیط و هوای مدرسه ما. اگر بیش

از این شرح رهم ممکن است بچه ها هوس

کنند و افسوس بخورند که چرا در آن زمان

نبوده اند که در آن مدرسه مخصوصیل کنند.

* * *

هر روز اول صبح در تمام کلاسها، تمام شاگردان

ایستاده این بیان مبارک را با صدای بلند

می خواندند.

«کونوا في الطرف عفيفا وفي اليد

امينا وفي اللسان صادقا وفي القلب

متذكرا» هر معلمی که بدیشترین ساعت

درس کلاسی را عهد دارد بعنوان ناظم

آن کلاس منصوب می شد و حفته ای

یک مرتبه شاگردان را برای بازدید از موزه ها
یا کارخانه های برد، یا به باغ و ده و په^{شما}
سرسبز برای گردش. کلاس درس اخلاق
هم جمعه ها به معلی هیین ناظم کلاس تشکیل
می شد.

اولین سالی که من قدم به مدرسه پرداختم
به ایان عشق آبادگذاشتم هم سال پیش
بود و جناب علی اکبر فروتن اولین معلم
کلاس مابودند.

عیناً مثل اینکه دیروز بود. روی تخته
سیاه اب پ ت ث را بخط درشت
نوشتند و ما شاگردان کلاس رئیسه اول
«الف با» را پس از تلفظ جناب فروتن
دسته جمعی با صدای بلند نکرار می کردیم.
بو شناء محمود ادر ای

پا ند ش علہ س سی ش

از کتاب برگزیده قرآنی فتح العزم تراجم و تفسیرات

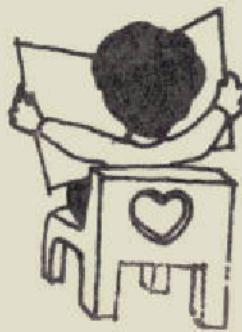
در این زمان فقط چند نفر هستند که می توانند زمان کودکی حضرت ولی امرالله را بعطا طریقاً ورنند. خانم «لورا دریفوس بارنی» یکی از این اشخاص هستند. ایشان یکی از خاطرات خود را چنین تعریف می کنند: در اوایل این قرن (حدود ۷۰ سال پیش) به من اجازه داده شد تا به حضور حضرت عبدالبهاء در عکامترف شوم. حضرت شوقي اندی در آن موقع کودکی به سن هفت یا هشت سال بودند و لی خیلی با هوش و بارقت. وقتی مشغول درس خواندن نبودند، هم جا بدنبال پدر گرد گرامیشان بودند. تقریباً مانند سایه حضرت عبدالبهاء بودند. عتماً زیادی روی قالی می نشستند و آرام و خاموش به هر کلمه ای که از لسان مبارک جاری می شد گوش می دادند. این کودک حافظه فوق العاده داشت و کامی او قات در حضور مهمانان، حضرت عبدالبهاء به ایشان می فرمودند تا فرمتهای از الواح حضرت بها الله را که از حفظ را شتند یا مناجاتی را تلاوت کنند. صدای زیبا و صاف ایشان در حال تلاوت مناجات انسان را گرگون می کرد زیرا نعام وجود و روحش مشغول راز و نیاز با خداوند بود. اشیاق و آرزومندی، ایشان را همیشه و در همه کار سرزنش نگاه می رانند. ماننده یک شعله آتش.

ترجمه: شهاب

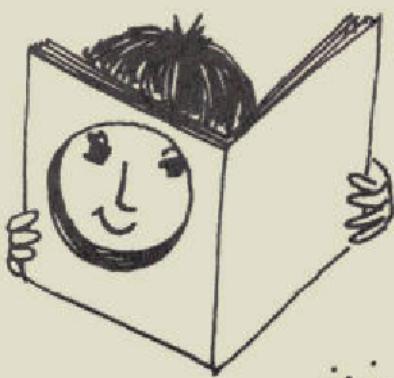
کتاب

نوشته و تعاویشی از: روبای طاهری

هر کسی یک جا کتب می خواهد

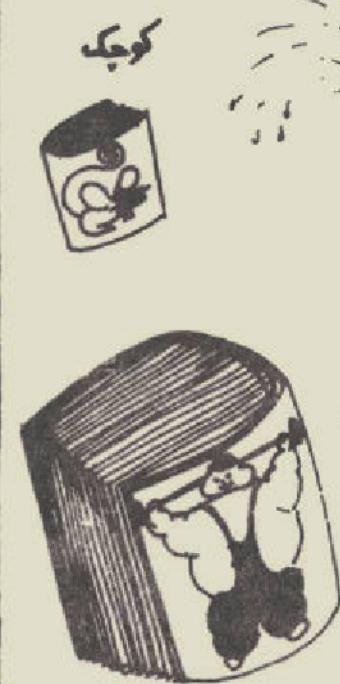


بعضی ها از هر فرصتی برای
کتاب خواندن استفاده می کنند.

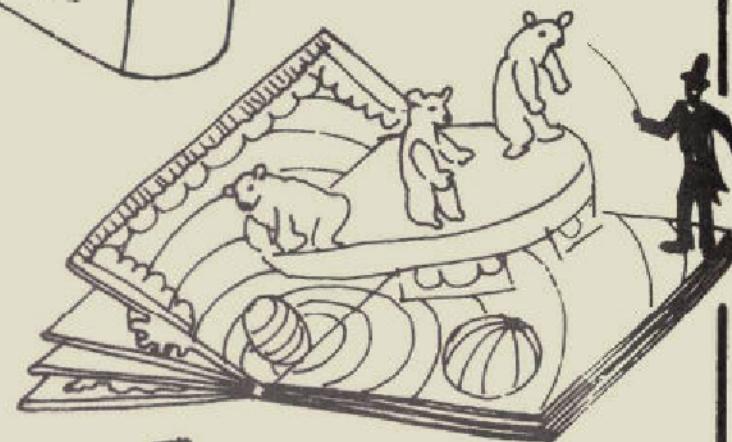


آنها در هر محل و هرجا، با حواسی پرست، نمی شود کتاب خواند.

کتابها اخواع مختلف دارند



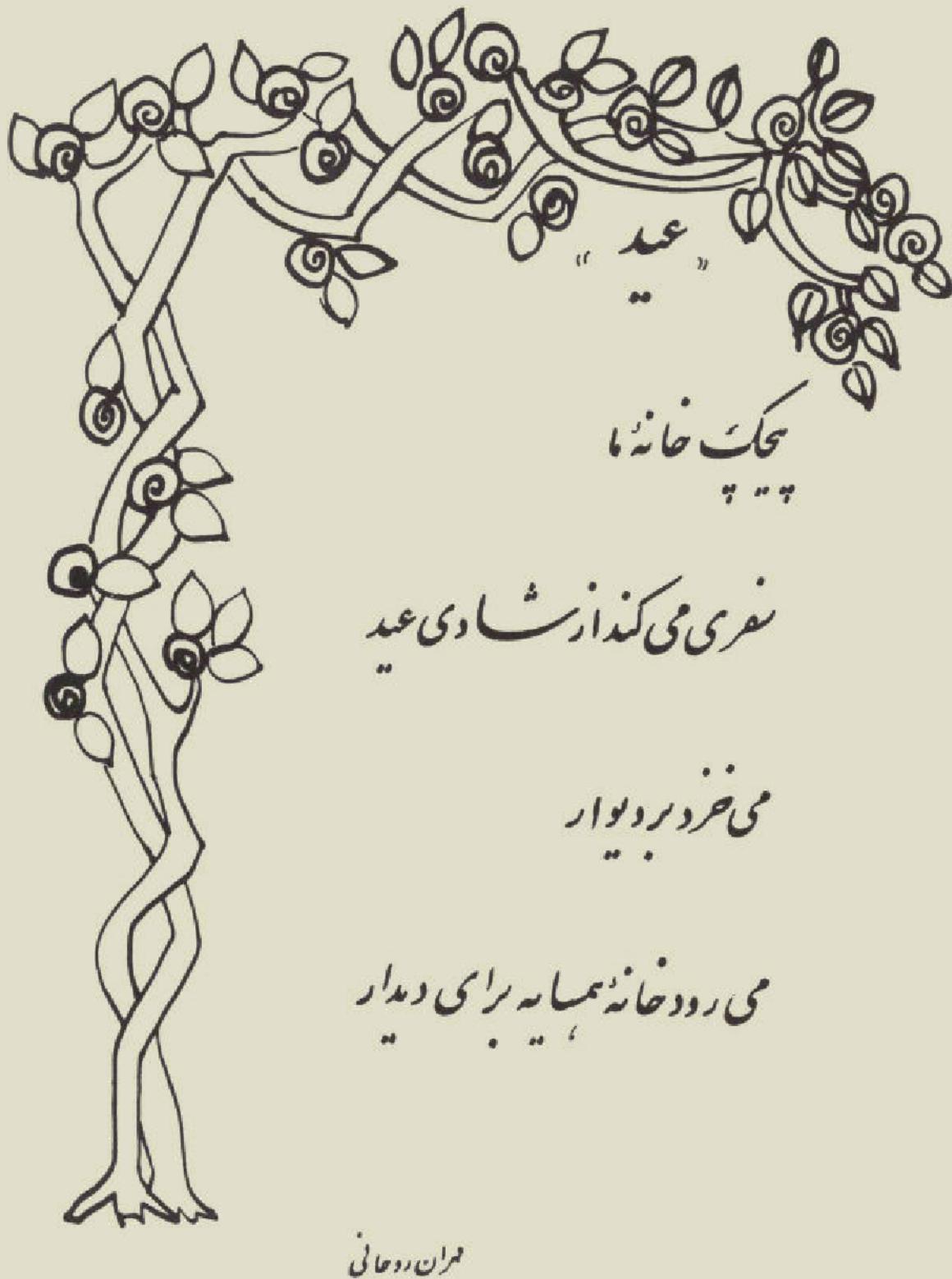
بزرگ



کتابهایی هستند که فقط
وقت آدم بزرگ شد می توانند
آنها را بخواهد.



کتابهای نازکی هم هستند که
اسفناش مجله است ...



«عید»

حکت خانه،
پ.»

نفری می کند از شادی عید

می خرد بر دیوار

می رود خانه همسایه برای دیدار

خانه رود

ساده قصه نویسم

۲۰۰۰۰

قصه این شعار را «ماریاژوزف» کودک یازده ساله‌ای نوشت که حلنده است: تاحالا لار آن را خواندند
بهزاست یک بار دیگر مبارقت آنرا بخواستند، آخرین از راههای نویشده شدن، این است که آدم نوشته حاوکتابها
خوب را بخواند و درباره آنها فکر کند...

^{۱۴} در این قصه، مابایک داستان خیالی، یا صحیح تریگویم، «تخیلی»، روبروستیم، موضوع، حکایت و اقصه
نیست که جلوچی‌مان اتفاق افتاده باشد بایک وقتی و یک جاف خودمان آنرا دیده باشیم... باحتی، کسی یگری به
وبرایمان تعریف کرده باشد.

خوب دوستان عزیز، چنین قصه‌های را «تخیلی» می‌نامند. بدنبیت که اسم فرنگی آنرا هم بادبکرید:
بعض اوقات، خارجی‌ها به انواعی از این قصه‌ها «فانتزی» می‌گویند.

درست؟ ولی راستی، خودمانیم، قصه «فانتزی» یا «خیالی» و یا «تخیلی» چه جور قصه‌ای است؟
من مطمئنم که جواب درست را خودتان می‌دانید باحتی می‌دانسته‌اید... آخر شما، همانطور که پیش از این گفتم
بچه‌های «امروز» «ستiden» «دیروز».

قصه، «تخیلی»، حکایتی است که نویسندۀ آنرا فرض کرده باشد - در ذهن خودش ساخته باشد - یا به تعریف
دیگر، وقوع چنین حادثه‌یا حالاتی، در زندگی روزمره و اصولاً بطور کلی، محال باشد. مثل همین داستانی که خواهید
خواند می‌دانید که اسباب بازیها حرف نمی‌زنند و یکله و شکایت نمی‌کنند...

اما، نوشن چنین قصه‌هایی چند شرط دارد: اول این که موضوعش دیگر زیاد هم عجیب غریب و خرافی
نباشد. (بچه‌های خوب! معمولاً به جای «خرافی» می‌گویند: «خرافانی»، که هم نارسان است و هم معنای دیگری دارد
بس این نکت را هم در نظرداشته باشید. باشد؟)

دوم اینکه موضوع داستان «خیالی»، باید شیرین و قابل قبول باشد. اگر «ماریاژوزف»، صحبت‌های این
بازیها را نوشته است، مضمون آن طوری است که می‌توان قبول کرد - ولی اگر من یا شما باید هم و یک قصه جن و پر

بنویم و در آن «اگر اق» بازیاره روی بکار ببریم، دیگر زهن خواشندۀ معاصر بعنی خواسته‌ای که در این سالها زندگی می‌کند و پیش‌رفت را نش را به چشم دیده و با گوش شنیده است آنرا قبول نمی‌کند این که بک در بیلود که در ناچشم داشت و دُمش از اینجا ناتزدیکهای کویر لوت بود، دیگر حرف امروز نیست. با این حساب، خواهید پرسید که پن استانه‌ای، تختیلی، چگونه باید باشد و چه طور باید نوشته شوند.

آها اخودتان هم آگرد رقصۀ اسباب بازیها دقیق شوید مطلب دستگیر تان می‌شود: - حق مطالب بسیار «خیالی» هم باید زمینه اجتماعی و انسانی داشته باشد، باید از زندگی مایه گرفته باشد، و مطالب بشری احساساً قابل درک، در آنها آمد. باشد.

شلاخین قصه «مار یا زوزف»: - البته اسباب بازیها حرف نمی‌زنند و باهم در درد دل نمی‌کنند . . . پس ناینگامی شور بک قصه «خیالی» یا تختیل و یا «فانتزی».

اما اسباب بازیها، چیزهای عجیب و غریب دور راز ذهن و دور از دسترس که نیستند! به هر خیابانی بروید انواع اسباب بازی را خواهید دید. این است که برای ما، محبتهای چیزهایی که آنها را دیده‌ایم. (هر چند دو اتفاق اخیر نمی‌زنند!) جالب خواهد بود. و تازه اسباب بازیهای قصه، حرفهای عجیب و بعد و ناجور که نمی‌زنند . . . معلوم است که اسباب بازی برای بازی کردن است و پس از مدتی که بات اسباب بازی (مثل اشیر با الاغ هین قصه) درست بچه‌ها بور (خصوصاً بچه‌های شیطان و کوچولو!) به همه حال و روزی در می‌آیند. جملی خوب، این قسم هم در زندگی طبیعی و معمولی هست و آنوقت آگر این یکی در شرط با هم جمع شدند، قصه خیالی قابل قبول و دلنشیں و تروتازه‌ای خواهند شد . . . مثل قصه «حئگامی که زنگ ساعت بنه شب را اعلام می‌کند».

بات چیز دیگر هم هست و آن طرز نوشتمن این نوع قصه‌های است، که باید درست و ساره و روان باشد. و صفات‌دها یا مکانها و چیزها، و توصیف‌کلی در راستان باید دور از ذهن نباشد. آگر مکالمه‌ای هست، باید طوری نوشته شود که خواسته آنرا قبول کند حرف زدن بک الاغ را بایک شیر نباید همان جوری نوشت که حرف زدن بک گنجشک را بایک کلام و یا بایک انسان را باگش می‌نوییم . . .

اگر چند لغت مثکل، در این نوشته ریده اید، بدانید که مخصوصی نوشته شده است تا شما بچه‌های عزیز، بالغ ها و واژه‌گان تازه و نشیده هم آشنا شوید و به آنها افسن بگیرید.

بهرام صادقی

وقتکه زنگ ساعت

نیمه شب را اعلام می‌کند



نه... ده... یازده... دوازده!

ساعت کهنه اطاق بازی پروردگاه نیه
شب را اعلام می‌دارد و اسباب بازیها را که
بعد از دست بدست شدن‌های خسته‌کننده
سراسر روز بخواب سنجین فروخته‌اند بیداری:
شیرکوچولو منتفکرانه پنجه اش را روی گوش

دریده و فرسوده اش کشید و گفت:

«- این بچه‌ها کمی خشن بنظرمی‌آیند. من
در سال گذشته ستاره اسباب بازی‌های
بازار شب عید بودم. اما حالا، یک نگاهی
به ریخت و قواره‌ام بیندازید، گوش استم
چرخورده، دُم که هیچی، اصل‌اریگرد می‌باشم

نماده! و امایال قشنگ، انگار موریانه
پاک آنرا خورده است . راستی که چه دنیا
بیدار گری، است ! »

یک آرمک چوبی که خیلی سنگین بود و چوت
روی زمین معلق نبی شد و همیشه بایک

جست راست می ایستاد، سعی کرد زندگی را
برای شیرکوچولور و شن ترکند، و به او گفت:
« من یک اسباب بازی بسیار متواضع و آرامی
همست، اما بچه ها با من تفریح می کنند، مخصوصاً
موقعی که می خواهند مرا معلق کنند .

روز کاری بود که من هم با جلا و درخشان
بودم، صاف و سالم بودم، اما حالا ساید
کشیف و خراش دیده هستم ! با این همه
اهمیتی نبی دهم : دو قلوها، بچه های زنده
دل و خوش اخلاق و مهربانی هستند.
تا آنجا که سوء استفاده از من نکنند یا خلقم
تنگ نباشد اهمیتی نبی دهم . »

الاغ کوچوئی که وققی سرش تکان می خورد
شروع می کرد به عرعر کردن، عاقلانه

سری جنباندو گفت: « آقا کوچولو، شما
کاملاً راست می گوئید، من اسباب بازیها
یعنی دوستان خودم را که به بچه های کینه
تو ز تعلق دارند شناخته ام . همان بچه های
که گوشاهای آنها را پاره می کنند و مُشانها
از روی بعض و کینه می کشند ! ... دو قلوها
نه تنها یه چوقت چنین کاری نبی کنند، بلکه
بر عکس، همیشه ب فکر دیگران هم هستند،
ب فکر آدمهای که از خودشان کمتر خوش بینند
هر شب عید، آنها اسباب بازیها را که نه
جوری کنند و بهترین آنها را می فرستند به
بیمارستان بچه ها . امسال من یکی از اسباب
بازیهای هستم که برای فرستادن انتخاب
شده ام، وازرفتمن به آنجا خیلی افتخار کنم
من اسم این را گذاشته ام . پایان زیبائی
برای زندگی » و سرش را بقدرتی باشد
تکان داد که عر عوش در تمام اطاق شنیده
شد . بقیه اسباب بازیها من می کردند
و گفتند: « هیس ! اگر این هم سرو صدا

قشنگ هستند! گوش من فقط برای اینکه
 بخی در آغوشم گرفته اند پاره شده است.
 اگر می توانستم حرف بزنم، دلم می خواست
 به بچه ها بگویم که چقدر دوست راش
 و دوست داشته شدن بهتر از عاقل
 وزیرک بودن است. زندگی چیز بسیار
 مطبوعی خواهد بود اگر ماهمد بگردا
 دوست بداریم ... دلم می خواهد

“ ”

ما نخواهیم رانست شیرکوچولو دلش
 چه می خواست، چون در آن لحظه
 احساس خواب سنجینی کرد، پوزه شد
 رامیان پنهان هایش گذاشت،
 درست مثل یک گربه کوچولو،
 و به خواب فرو رفت .



بلند لندید، یکی از بچه ها را بیدار خواهید کرد:
 شیرکوچولوبه نرمی دم پاره اش را با پنهان
 چپش نوازش کرد و باحالقی غمناک گفت:
 « من اشتباه کردم که این همه بد خلقی از
 خودم نشان دادم. آن دو، بچه های

یکی از دوستان خوب «حاله همی»، حاضر اس را ز کفرانس پاریس برایان فو
شته است. که قسمتی از آن را در اینجا می خواهد :

حاطره

در سال بزرگ کفرانس، بهایان از گوش و کارجهان جمع شده.
بودند. وقتی به اطرافهان نگاه می کردیم و اینهمه چهره های گوناگون و
مشاد را می دیدیم، در دلخیان حضرت جماعت الله را مشاهد کردیم.
من آن وقت را که حضرت روحیه خام محبت می کردند بیشتر دوست داشتم
چشم به ایشان دوخته بودم و به بیاناتشان گوش می دادم و گاهی با خودم
می گفتم : کاش پروانه چاکی بودم و به راحتی از میان مردم پر می زدم و در -
آغوش ایشان می نشستم . در این فلکه ها بودم که داشت عزیزم مرابه
خارج از سالن خواستند. رفتم و دیدم نه مسخره گل سرخ تجیه کرده اند
که من تقدیم حضرت حرم کنم. گفتم : عبد البهای مهربان من، راستی
پروانه شلم ! ” وقتی بیامات حضرت روحیه خام تمام شد، حلو
رفت و گله را تقدیم شان کرد. ایشان بالحننی گله را گرفتند و مرا
در آغوش کشیدند و من در آن لحظات شاد به گله می گفتم : سما از من
خوش بخت ترید / چون شما می مانید و من می روم . ” آمیاد آن
روزهای خوب همیشه با من خواهد ماند .

شکورها، آقاب پرست

شمای دانیدکه وطن ما ، یعنی "ایران" زادگاه جمال قدم و حضرت باب و حضرت عبدالبهاء بوره است . و می‌باید که این چه فضل و موهبت بزرگی است .

اما، گذشته از این ، می‌دانیدکه وطن ما به کشور گل و بلبل" معروف شده ، ثایدهم شنیده یا در کتابی خواند: آنکه البته مقصود این نیت که هرجه گل و بلبل است در کشور ماجع شده اند! نه ، مقصود این است که کشور ما شاعر^۱ و نویسنده‌گان و دانشمندان زیاری را در رامن خود پروراند و محصول کار و زوشنان را به جامعه بشری و به فرهنگ و تقدیم زنی انجشید است . شما عجیه های خوب ، باهنرو حکت و فرهنگ امروز کشورمان آشناهستید . آخر فرزند^۲ این زمانه ایدا اتا می‌باید که معارف و دانشمندان زمانهای قدیم را هم به خوبی بشناسید . ماکه نباید خود را این وروحان را لزجیرهای عالی و پاک محروم کنیم . شما عجیه های خوب ، در حقیقت فرزندان علم و هنر ایران هستید و جامعه بشری چشم برآه کار و کوشش شمات .

حالی رویم به سراغ کتابی از یک نویسنده و دانشمند قدیم ، در رشماره‌های بعدهم این کار را ادامه می‌دهیم . در سال ۱۴۰۵ هجری در رهی به اسم « شهر و زرد » ، تردیک زبانگان ، پری بدینا آمد که بعد هایکی از دانشمندان بزرگ ایران شد . نامش « شهاب الدین » بود و به « شیخ اشراق » معروف گردید و در سال ۱۴۸۷ هجری بفرمان « ملاح الدین ایوبی » کشته شد .

یکی از کتابهای شهاب الدین سهروردی « رسالت لغت موران » ، نام رارده لغت « دراینجا به معنای زبان است "مور" هم ، تقریباً به معنای پرنده و حشره . پس با این حساب معنای کتاب شیخ اشراق ، چنین است : - کتابی به زبان پرنده‌ها و حشرات . آنچه شما عجیه های عزیزی خوانید خلاصه‌ای از فضله‌های این کتاب است که البته نظر آنها ساده شده و گاه بگاه از کلمات خود کتاب هم چند جمله ذکر شده است .

برای خفاش‌ها رشکورها) مشکل تازه‌ای
ولی به این زندگی عادت کرده بودند .
پیش آمد بود .

روزها به انتظار رسیدن غروب ، در لانه خوب ، درست است که آنها نی تو ایستند
خودشان ، گوش هایی نشستند و سرشان را
نوزد و نوزد ، پرواز کنند (چون جانی رانی دیدند

حالا اینکه چطور شد حربا خانم همه جا را
گذاشت و لیک راست آمد طرف لانه خفاشها
....؟ این دیگر معلوم نیست خفاشها چند

روزی یواشکی به صدای رفت و آمد همسایه
تازه شان گوش می رارند و با اینکه خیل عظیما

بورند باز هم بروی خورشان نمی آورند،
اما همین که بفهمی نفهمی، فهمیدند حربا
می خواهد لانه کوچکی برای خورش بآزاد
دیگر کفرشان درآمد. آمدند جریان رابه
خفاش پیری که رئیشان بورگفتند:

- آخر کاری بکن!

خفاش پیر سرش را نکان داد و دو خفاش
جوان را که معاونهایش بودند صدا زد
و چیزی در گوششان گفت. آنها آنقدر
صبر کردن تا شب شد، بعد خشمگین و
ناراحت از لانه آمدند بیرون و مذنبا

می شد، مثل دیوانه ها از لانه بیرون می آمد
می پریدند، خودشان را به درختها و سنگها
در رو دیوار می زدند و به دنبال غذای گشتد
تا اینجا هم گله و شکایتی نداشتند، خود مانیم،
چاره ای هم نداشتند.

اما مشکل آنها از وقتی شروع شد که (حربا)
می خواست همسایشان بشور. حربا خانم،
بر عکس خفاشها از نور که نمی ترسید هیچ،
حتی زندگیش به روشنائی و آفتاب وابسته
بود. برای همین بود که از زمانهای قدیم
مردم به امثال او می گفتند: «آفتاب پرست»



و (حربا را سیرگر اند تابه مواد دل،
انتقامی بکشند)

خفاشهاست جمعی از لانه شان آمدند
بیرون و حربا خامن بچاره واژمه جای خبر را
که گویا راشت شام نهیه می دید، گرفتند
و (به کاشانه ادبار خود کشیدند و آن شب
محبوس بداشتند)

نزدیک صح که شد گفتند چکارش کنیم ؛
(همه اتفاق کردند بر قتل او)



- خوب، چه جوری کلکش را پکنیم ؛
باز مشورت کردند. خفاش پیرگفت.

طرف و آنطرف پریدند گاهی سرثان محکم
به شاخه های خورده گاهی به یکدیگر
شه می زدند، از بس خسته و عصبانی بود
توی دلشان به حربا خامن نفرین
می کردند و خدا خدمای کوردند زود تر لانه
اورا پیدا کنند .

- خوش آمدید !

بله این دیگر باید خودش باشد. خفاشها
چرخی زدند و بطرف صدارف تدوانه حربا
خامن را که ساخته هنوز نیمه تمام بود،
در ب دراغان کردند.

حربا خامن چه می نواست بکند ؟ رعوا
شروع شد :

« برای چه آمده ای ؟ بامها چکار راری ؟
من که بسماها از بیت نکرده ام » دازین حنها
دیگر خلاصه، (مشاجره از حد به در رفت)
و خفاشها وقتی ریدند حربیف حربا نشوند
به لانه شان برگشتند و (بنای شور و ندبیر
گذاشتند) بالاخره کار به اینجا ختم شد که بنو

بیینید از دست این خورشید و آفتاب چه
می‌کشیم. ما ها فقط شبها می‌توانیم جاییم
بیرون و اگر نور به چشمها مان بخورد مثل
این است که نیزه‌گداخته در آن فروکرده
باشد

خفاشها مقصودش را فهمیدند و یک صد
گفتند:

- درست است! هیچ عذاب و اذیتی در زنا
(بد تراز مشاهده آفتاب نیست)

آمدند حربا خانم را زلانه بیرون کشید
و به درخت بی برگ و باری و سطح دشت

در دلش و در رو شنای . . . ، وسط
دشت، و چسبیده بر شاخه لخت درخت
سرش را بسوی نور و آفتاب برگرداند.
بود و از ته دل خدارا شکرمی کرد که
شبکورها به خیال خودشان چنین عذر
برايش تدارک دیده اند و به قصد انتقام
اورا به چنین موهبت و سعارتی رساند

بستند که آفتاب به تمام بدنش بتا بد
کم کم راست صحیح می‌شد. همین که رآفتاب
برآمد) خفashها در لانه تاریک خودشان
جشن گرفتند. همه با چشمهای کور به هم
نگاه می‌کردند و زیر لب می‌خندیدند:
آه! چه عذابی! آفتاب بیچاره اش می‌کند!

* * *

اما یات نفر دیگر هم جشن گرفته بود، حربا

داستان الف

این فریاد الف بود که با قد شکته و کج و
کوله گوشۀ صفحۀ دفتر ایستاده بود،
را ایستاره که نمی شود گفت، در حقیقت شدّه
می افتاد! و از همابجا چشمش به ورق
کتاب افتاده بود. با این فریاد مشقها ناگهان
از جا پریدند و به طرفی که الف اشاره می کرد
نگاه کردند. بعد صفحۀ دفتر شلوغ شد.
نه خیره شدند به حروفی که در صفحۀ کتاب
راست و تمیز و مرتب سرجا هایشان بودند
مشقها یک نگاه به آنها می کردند و یک نگاه
حضرت بار به بدنهای کج و کوله و کشیف
خودشان ... و کم کم صدای چیچ بلند
شد:

الف که قبل از همه ورق کتاب را دیده بود
به الف دیگری که در کنارش بودی گفت.
« برادر عزیزم، مگان می کنم آنچه بله است باشد.
تا بحال الف به آن راستی و صاف دیده
بودی؟ همه برادر و خواهرها یمان بالآخره
یا کج بودند یا النگ! پدر و مادر مان که نگو،

ان روز عصر، عطا، مثل همیشه از مدرسه
برگشت.

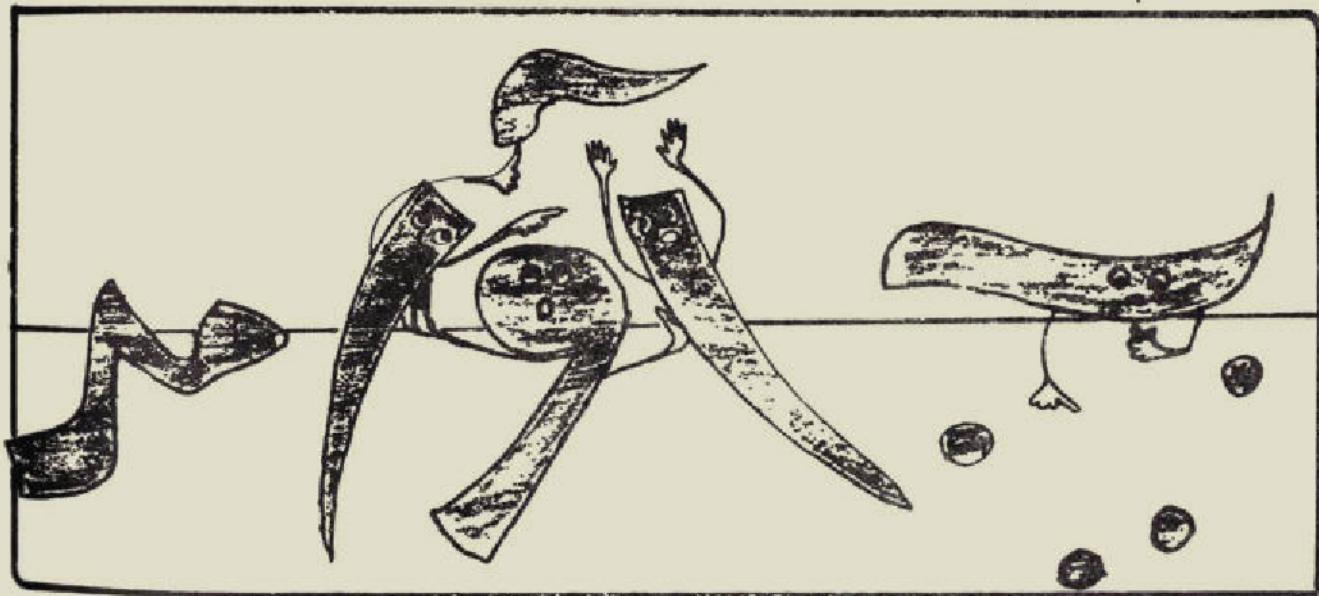
درق! ... درخانه را باز کرد. ترق!
... در اطاق را بهم کوبید. شرق! ...
کیف شر اپرت کرد گوشۀ اطاق. بعد مثل برق
به آشپزخانه دوید.
در کیف و سطح هوا باز شد و هر چه در آن بود
سیرون رخت. هر درق کتاب بگوشۀ ای فار
دفتر مشق نیه باز، افتاد پهلوی یکی از ورقهای
کتاب.

مشقها هنوز راشتند از در در فشار مدار عطا
می نالیدند. فرصت خوبی برای استراحت
بود. عطا، تا شب که خسته و کوفته از بازی
برگردد، به سراغشان نمی آمد. ناگهان
صدای فریادی بلند شد:
« نگاه کنید! ... نگاه کنید! ...»

و که بین دوالف گیرکرده بود را دمی زر
آهای، شما دوتا که می خواهید حرف بزد
چرا سرهایتان را آنقدر بهم نزدیک می کنید؟
من این وسط خفه شدم! نگاه کنید،
آن و آنجاچه جای راحتی دارد.» اما
الف ها فقط می توانستند معدتر بخوا
چون عطا، آنها را آنطور نوشتند بور.

پ بیچاره (که فقط خودش قبول داش

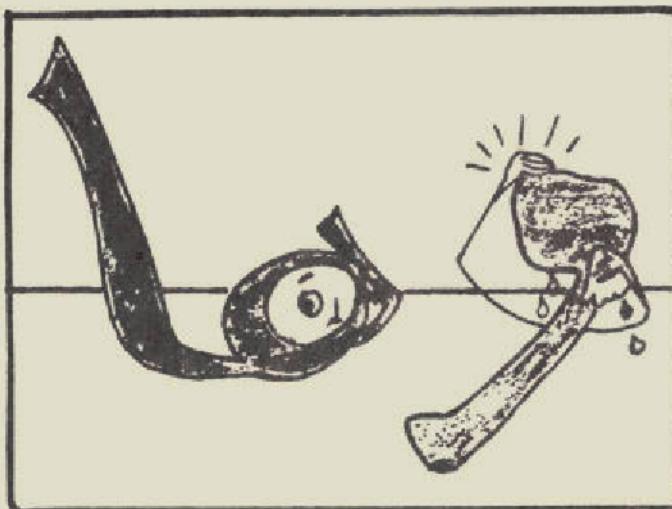
آه، بیچاره ها اصلانی توانستند سر پایا:-
- « راست می گوئید برادر عزیزم! ، یادتان
می آید پدر و مادرمان همیشه می گفتند
جاشی هست با اسم بهشت که در آغا همه
الف ها صاف و رشید ند و ابد ادرری
احساس نمی کنند گوئی آنها را بامدادی
از حریر می نویسند ... راستی آنچه را نگاه
کنید. نگفتم؟ نگفتم آن کلاه باید سر شما



که پ است) می گفت: « تنانی کنم، به آنجا
دقّت بفرمائید! » ببینید مطابق آنچه من
حتما باید پ باشم. اما چکنم که این عطا
هر کدام از نقطه های عزیزم را بگوش ای
پرت کرده است. یکی از نقطه هایم آنقدر

باشد؟ » دور و ز بود که بین دوالف
بر سر کلاهی که عطا و سط آند و کشیده بود
و نمی شد فهمید مال کدام یلت است گفتگو
بور. هر کدام می خواستند آنرا بدیگری
به بخشند چون هیچ کلاه خوبی نبود!

می‌کنند!» آنطرفتر و از سر در را رام گریه می‌کرد. هنوز با عصبانیت هرش راجنباند که تردیک بود گورنش از الف



جدا شور: «لعت بر توای روزگار بیرحم وجفاکار! مثلاً من (که از خاندانی مشهور به تیزچشمی هستم) باید بهتر از همه بینم. اما از زیبائی‌های دنیا فقط اشباح سیاه و سفید و اشکال تار و میهم نضیبم شده است یعنی چشم را این عطا بیرحم بکلی کور کرده است و چشم دیگرم سخت می‌سوزد. آیا از دست او به که باید ستکایت برد؟ آقای پاگوش می‌کنید: به چه کسی؟» اما با بیچاره که توی شکم غ افتاده بور و هنوز نتوانسته بود ورق کتاب را بیند مشغول التأس بود.

دور است که خودم هم بژحمت می‌بینم. تازه ت که در سطرا پائین است (و اصلًا نسبتی با من ندارد) می‌گوید که آن نقطه از آن اوست و او ث می‌باشد و من ی! آیا از این احمقانه ترحم می‌شود؟! خاندان ما هه پ بودند. پدر بزرگم (پ بزرگ) پدر جان (مپ آخر) عموجان (مپ وسط ...) و بگریه افاذ «آخر چطور می‌شود با این ننگ زندگی کرد؟!» سین با ت حرف می‌زد: «بگذارید حقیقت را اعتراض کنم، با اینکه چندین روز است سین هستم، تا آلان که آن سین زیبارا در آنجا دیدم نمی‌دانستم سین چند دندانه دارد. آیا به نظر شما این فصور از من است یا از عطا؟ او که مرا مرتبًا اشتباه می‌نویسد و پاک می‌کند. یک دندانه، شش دندانه، چهار دندانه، کاهی آنقدر دندانه برایم می‌کشد که شبهها احساس می‌کنم هزار پاها بد جور مرانگاه

- جناب غ ، من واقعاً برای شما احترام بیا
 قائلم . خاندان ما با خاندان شما از زمانها
 بسیار قدیم آشنا تر دیگر راشتند ، تقریباً
 از همان وقت که پانچ بهشت بوجود آمد
 اماحالا ، این انصاف نیست ! خواهش کنم
 لطفاً آن شکم بزرگتان را کمی کنار بکشید تا
 من هم ببینم چه خبر است ! » غ گنده ،
 نفس زنان گفت : « باور بفرماید اگر با
 اختیار من بود اول خودم را از دست این
 شکم بزرگ بی هنر خلاص می کودم ! » و در تعال
 خیس عرق را از روی سر قلب به اش برداشت
 و آب آنرا روی صفحه خالی کرد ، بطوریکه
 تمام الفبا خیس شدند و ناگهان گفتگوها
 و خیال پردازیها و دعواها بیشان قطع شد .
 همه بطرف غ برگشتند و چشم غرّه رفتند
 و غ (این بار از بخالت) باز خیس عرق شد
 سپس باز گفتگوها آغاز شد و بسیار طول کشید
 کم کم میان صحبتها به فکر چاره افتادند .
 ه عصبانی غرّغروکرد . من که دیگر برای



همان شب از طرف عطا به عنوان جنگجوی کوچکی که از کرات آسمانی آمده است برگزیند شدم! و در جنگی که رخ داشت کست خوردم! تئکسته را صحبه این خرابه اندلختند.» مورچه باز مشغول هُل دادن نخودش. مارمولکی که شتابان از آنجامی گریخت و فقط قسمت آخر حروفهای مداد را راشنید بود گفت: «چه سرگذشت نعم انگلزی!» مداد تراش گفت: «بر عکس می شود گفت اینجا نزدی دیگری را پیدا کرده ام. بهر حال اینجا شلوغ تراز عطانیست و بسیاری از آشغالهای اینجا هم قلبها مهر باقی دارند و اگر سروکارشان با این خرابه افتاب است از بی توجهی صاحبانشان است.» سپس به مورچه اشاره کرد: «کمی صبر کنید! شما که تمام راستان را شنیدید، این قسمت راهم بشنوید. اینجا من روستان خوبی پیدا کرده ام چند تا کلمه که خیلی قشنگ روی یک نکه کاغذ نوشته شده اند. یک نفر آنها را مچاله کرده و دورانداخته است و کمی هم روغنی شده اند ولی هنوز زیبا هستند..» مهران روحانی

عطانوشه خواهم شد، زندگی بدون چشم؟ دیگر فکرش راهم نمی توانم بکنم.

الف با آخرین رمق فریاد زد: «آفرین» و بزمین خورد!

مشقها همه حرف ه را تصدیق کردند - دیگر برای عطانوشه نمی شویم، تا بیا موزر که مرتب و تمیز بنویسد.

در هین موقع بود که مادر عطار سید و درقهای کتاب و دفتر راجع کرد و در کیف عطا مرتب چید.

* * *

چون ماجرا به اینجا رسید مداد تراش خاموش شد. مورچه ای که از شروع داستان یک نخود را به اندازه ۵ سانتی متر جایجا کرده بود، از کاردست کشید و رو به مداد تراش کرد.

«بگو شید بینیم فرای آن روز چه شد؟ آیا واقعاً عطا دیگر نتوانست بنویسد؟» مداد تراش آهی کشید: «نمی دانم. من

کاغذ بازی

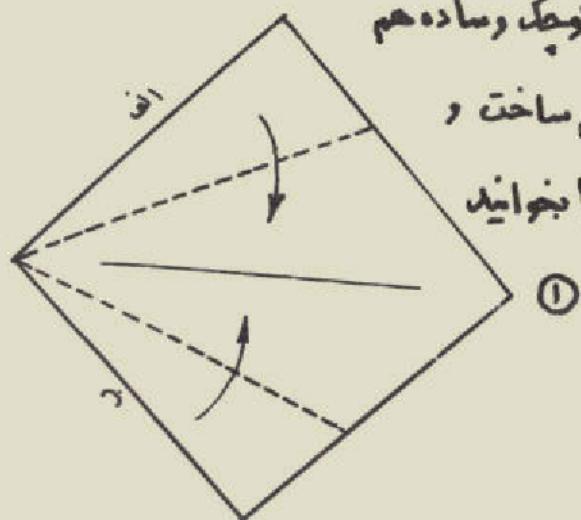
۸۱

در شماره قل با این هنر آشنا شدیم و یک پرنده کوچک و ساده‌هم

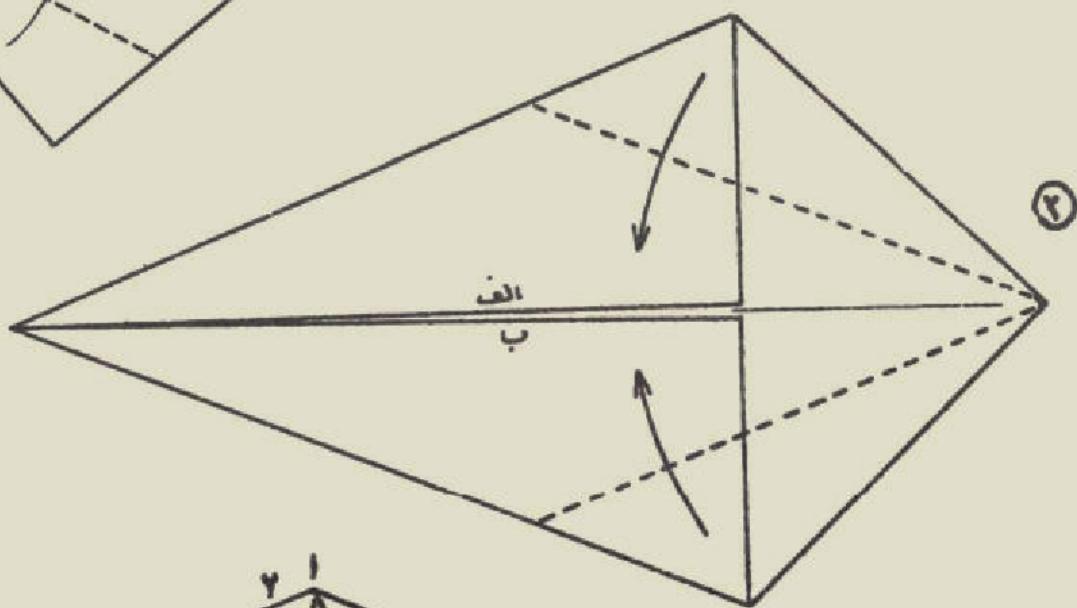
ساختم. این دفعه با هم یک سگ کوچک خواهیم ساخت و

بهره است یکبار دیگر راهنمایی‌های شماره قل را بخوانید

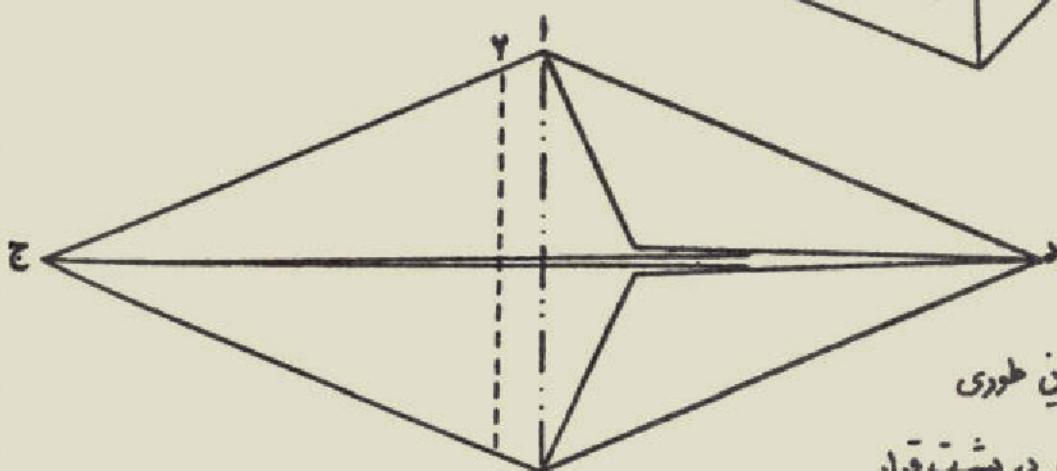
۱- با یک کاغذ تریک شروع کنید



۱



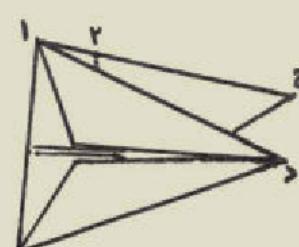
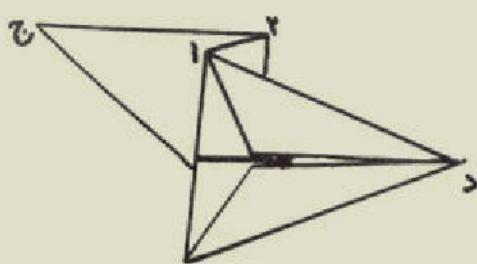
۲



۳

مطابق دو شکل پایین طوری

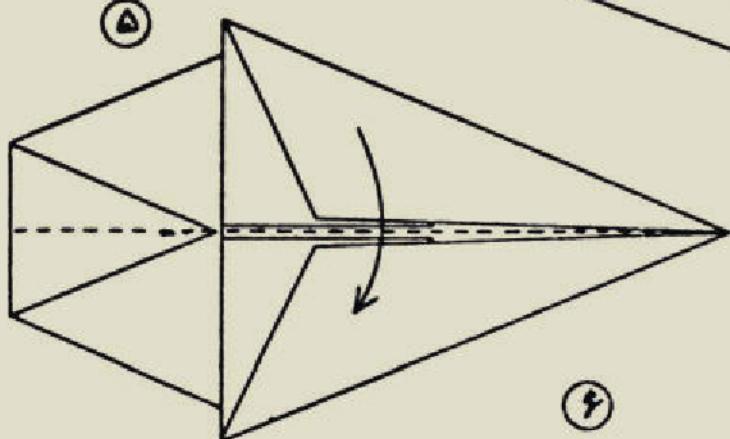
ما کنید که خط ۱۲ در میثت قرار



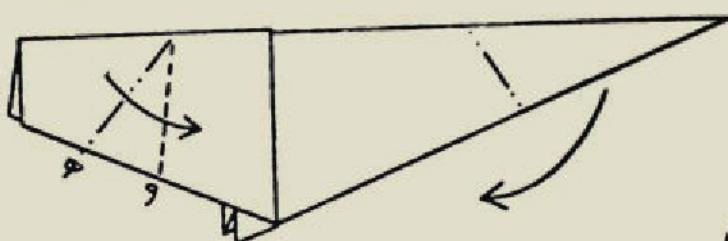
میگرد و شکل شماره ۴

بدست باید.

۴. مطبق شکل کاغذ را از وسط تاکیند



۵



۶

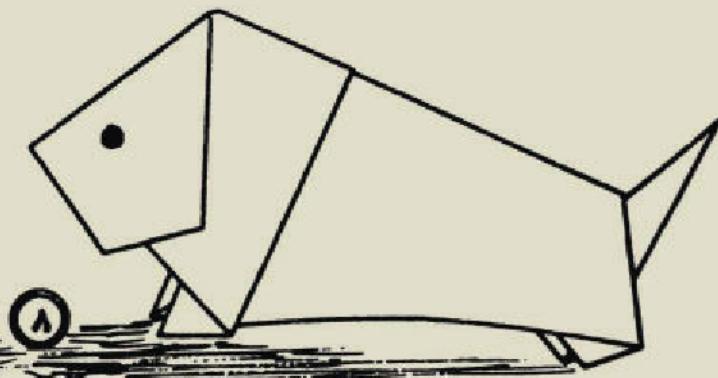
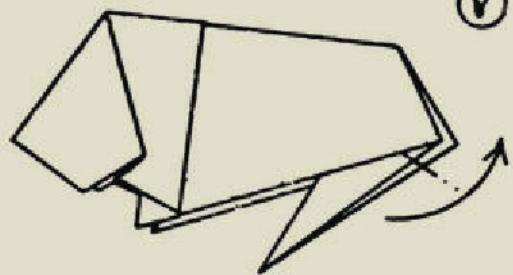
با توجه به شکل بعد طوری

کاغذ را در دو طرف تاکیند که خط (۵) در رو و خط (۶)

در زیر قرار گیرد تا سر مسگ ما درست شود.

قسمت دم راهم بطرف داخل برگردانید.

۷





اوریا



آمریکای لاتین



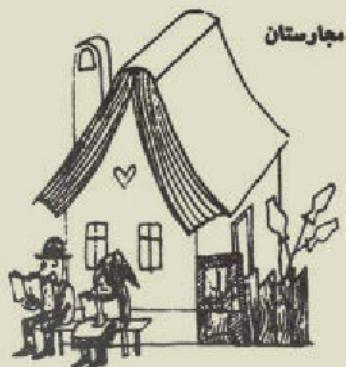
الهند و سایر
شوروی



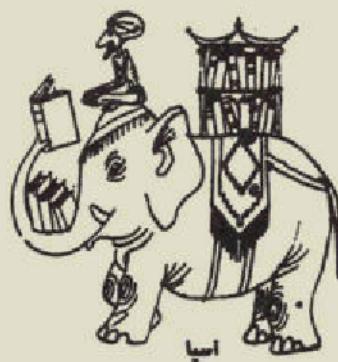
نواحی منجمد



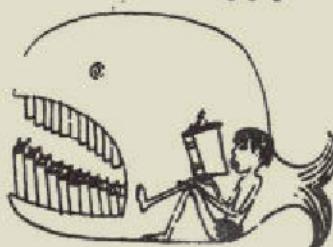
آمریکای شمالی



مجارستان



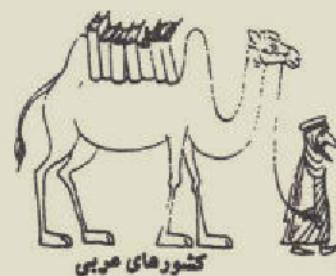
الیانوبیہ



افریقا



استرالیا



کشورهای عربی



سال بین المللی کتاب کودک از نظر "تبور کاجان" "هزفیس مجارستانی"

نقل از: نشریه شورای کتاب کودک ایران

